

چند خط احساس

www.ketab.ir

لیلا سرافراز اردکانی

سرشناسه	: سرافراز، لیلا، ۱۳۷۶
عنوان و نام پدیدآور	: چند لحظه احساس / نویسنده لیلا سرافراز
مشخصات نشر	: یزد: انسان امروز، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۹۰ ص.
شابک	: ۴۵۰۰۰ ریال ۹-۰۴-۰۰-۶۶۹۰-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ چ ۹ / ۱۶ ر / PIR ۸۳۴۸
رده‌بندی یوبی	: ۸ ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۲۵۱۲۱۷



چند لحظه احساس

نویسنده : لیلا سرافراز اردکانی

ویراستار : حسین کریمی‌زاده اردکانی

تایپ و صفحه آرایی : رضا سرافراز اردکانی

طرح جلد: علیرضا بهجتی اردکانی

ناشر: انسان امروز

نوبت چاپ: اول ، ۱۳۹۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۵۰۰ تومان

فهرست

۷	مقدمه
۸	کودکی من
۱۱	افسوس
۱۳	بیخوش
۱۴	مهمان ناخوانده
۱۶	نامه
۱۸	باران
۱۹	بیار باران
۲۰	شاید برای شما هم اتفاق بیفتد
۲۲	زمستان
۲۳	ترنم
۲۴	تلافی
۲۶	زندگی
۲۸	دریا
۳۰	نوبهار
۳۱	بهار
۳۳	در به دري
۳۵	بعضي وقت‌ها
۳۷	آخر سال

۳۹	لبخند
۴۱	خبر
۴۳	خدای من
۴۵	قول
۴۸	سکوت سجاد
۵۰	یک فاجعه
۵۲	تا به حال
۵۴	افطاری
۵۶	توکل
۵۸	لبو
۶۰	بد بیاری
۶۲	دوست دارم
۶۳	غیر منتظره
۶۵	دقایقی با زمین
۶۶	جانور موزی
۶۸	روزهای دلتنگی
۷۱	بهانه
۷۳	آروزوهای بزرگ
۷۵	فریب
۷۷	سوگند زمین
۷۹	نقاشی من
۸۳	وفاداری
۸۵	واسطه
۸۷	آتش بس
۸۹	ایستگاه زمان

مقدمه

این کتاب سرشار از نوشته‌هایی است که از تصورات ذهنی و احساسات یک نوجوان و روایتگر اتفاقات فوق‌العاده‌ای است که در زندگی همه پیش می‌آید که از کنارشان بدون هیچ دغدغه‌ای می‌گذریم و برخی از احساساتی که در زمان تنهایی به آن احتیاج داریم.

کلماتی که در زمان دل‌تنگی در ذهن تداعی می‌شد را نوشته‌ام و حال یک مجموعه‌ای را بوجود آورده‌ام.

وقت آن است که زندگی را با دیدی دیگر و با اتفاقات خارق‌العاده دیگری رقم بزنیم.

کودکی من...

وقتی کودک بودم، همیشه کار اشتباهی را که انجام می دادم ، آرام و بی صدا به اتاقک کوچکی که در زیر شیروانی قرار داشت ، پناه می بردم و چند ساعتی به کار اشتباه خودم فکر می کردم.

بعد از مدتی که مادرم متوجه ی نبودن من می شد ، به دنبالم به پناهگاه همیشه گیم ، یعنی به اتاقک زیر شیروانی می آمد و انگار نه انگار که من اصلاً کاری انجام داده باشم .

همیشه از این کار مادر خجالت می کشیدم و تصمیم می گرفتم که دیگر هیچ گاه ، کار اشتباهی که مادر را برنجانم، انجام ندهم .

تابستان ، وقتی مادر انگور ها را به زیر زمین می برد تا آویزان کند ، بی سر و صدا پشت سر او راه می افتادم که نکند در زیر زمین را ببندد و من از این انگور ها بی نصیب بمانم .

صبح زود ، وقتی پدر به شالیزار می رفت ، التماس می کردم که مرا به همراه خودش به شالیزار ببرد از بس که از کاشتن دست جمعی برنج لذت می بردم و پدر تا شالیزار مرا به پشت می کشید و می دوید .